

سزار کوچک

ویلیام رایلی برنت

مترجم: پرویز نصیری



نشر آناپنا

سرشناسه: برنت، ویلیام رایلی، ۱۸۹۹-۱۹۸۲ م.

۱۹۸۲-۱۸۹۹, (Burnett, W. R. (William Riley

عنوان و نام پدیدآور: سزار کوچک/ ویلیام رایلی برنت؛ مترجم پرویز نصیری؛ ویراستاران سیدصاحب موسوی-آناپناهی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات آناپنا، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.، ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۸۸-۸۷-۰

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Little Caesar, ۱۹۶۷.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ -- American fiction -- 20th century

شناسه افزوده: نصیری، پرویز، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۵۰۵

رده‌بندی دیویی: ۵۲/۸۱۳

شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۳۲۴۲۳

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیبا



نشر آناپنا

سزار کوچک

ویلیام رایلی برنت

پرویز نصیری

ویراستاران زبانی و ادبی: دکتر سیدصاحب موسوی-آناپناهی

صفحه‌آرا: حسین موسوی

طراح جلد: یاسر عزآباد

شمارگان: ۱۰۰ جلد

چاپ اول: بهار ۱۴۰۳

چاپ: مهرگان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۳۸۸-۸۷-۰

همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است!

هرگونه برداشت از متن اعم از بازنویسی، فیلم‌نامه، نمایشنامه و... از تمام یا قسمتی از متن این

کتاب به هر شیوه، منوط به اجازه کتبی و قبلی از ناشر است.

نشانی: تهران/ خیابان آزادی/ ابتدای خوش شمالی/ پلاک ۹

تلفن: ۰۹۱۲۵۲۷۲۸۵۸/۰۹۲۱۳۲۵۲۸۵۸/۰۲۱۶۶۴۳۳۱۳۱

ایمیل: anapananashr@gmail.com

اینستاگرام: @anapanabook

وبسایت: www.anapana.ir

فهرست مطالب

۹	مقدمه
۱۷	فصل اول
۴۵	فصل دوم
۷۷	فصل سوم
۱۰۷	فصل چهارم
۱۴۹	فصل پنجم
۱۸۵	فصل ششم
۲۳۹	فصل هفتم

مقدمه

زمستان سال ۱۹۲۸ بود. بعد از ظهری سرد و تاریک در شیکاگو که با بارش برف از آسمان سنگی همراه بود. کمتر از پنج دلار پول توی جیبم داشتم، یک پالتوی کهنه و کت و شلواوری مدرس که روزهای زیادی از دوران اوجش گذشته بود. داشتم به طرف یک رستوران خیلی ارزان در نورث سایید می‌رفتم؛ اما... هیچ وقت این قدر خوشحال نبودم. نمونه‌ی چاپی سزار کوچک که همان روز از نیویورک رسیده بود توی جیب پالتویم بود.

هنوز هم به خوبی خیابان پوشیده از برف و آن رستوران کوچک را با بخار قهوه و چهره‌ی خسته‌ی کارمند پشت پیشخوان به یاد دارم. در حینی که غذایم را می‌خوردم و به گفتگوهای سیاسی چند راننده‌ی تاکسی در گوشه‌ی رستوران گوش می‌دادم نمونه‌های چاپی را بیرون آوردم و با خود نمایی شروع به مرورش کردم. با کمال ناامیدی هیچ کس از من نپرسید این‌ها چه هستند؟

خیلی عجیب است که این لحظه‌ی بی‌اهمیت را به خوبی به یاد دارم و خیلی چیزهای مهم دیگر را فراموش کردم اما این حقیقت ماجراست.

این پایان یک مبارزه‌ی طولانی بود. بیشتر از شش سال بود که بدون اینکه حتی یک خط را بتوانم بفروشم، می‌نوشتم و هم‌زمان به عنوان آمارگیر در کلمبوس مشغول به کار بودم. از کار اداری دل‌زده شده بودم. هنوز هم از دیدن

یک دفتر اداری حالم بد می‌شود. شغلم را رها و به شیکاگو نقل مکان کردم، پدرم در آنجا مدیریت یک گروه هتل را به عهده داشت.

برای من خارجی، یک بیگانه از اوهایو، تأثیر شیکاگو فوق‌العاده بود. شهر بی‌اندازه بزرگ، شلوغ، کثیف، پر از دعوا و کتک کاری و به شدت زنده بود. آهنگ شهر سریع‌تر از هر چیزی بود که من تاکنون دیده بودم. بی‌تربیتی یک قانون بود. ظاهراً مردم فرصتی برای اینکه دوستانه رفتار کنند نداشتند، یک لحظه فرصت نداشتند در برابر چیزی که آن‌ها را به جلو می‌راند مقاومت کنند. ورشکسته، بیکار، هیچ‌کس، به سختی جنگیدم تا بتوانم در یکی از سخت‌ترین و بی‌احساس‌ترین شهرهای جهان خود را حفظ کنم.

آل کاپون پادشاه بود. فساد بی‌داد می‌کرد. بیل تامسون بزرگ، شهردار شیکاگو، تهدید کرده بود که اگر با جورج پادشاه انگلستان ملاقات کند با مشیت به صورتش خواهد زد. گانگسترها در تمام شهر به همدیگر شلیک می‌کردند. راستش یک مورد قتل را خودم از توی رادیو شنیدم. این حادثه زمانی اتفاق افتاد که یک گروه موسیقی در یک کافه در حال اجرای برنامه بود. صدای دو بار شلیک به‌طور واضح از رادیو به گوش رسید، موسیقی ناگهان قطع شد و هوا به‌طور مرگباری ساکن شد. الآن اسم گانگستری را که در بین این هیاهوی جاز کشته شد به یاد ندارم اما این موضوع سابقه داشت.

اولین شب اقامتم در شیکاگو، در یک هتل ارزان قیمت در نورث ساید گذراندم، از آن‌ها که پر از کک هستند. درست وقتی که داشت خوابم می‌برد صدای یک انفجار مهیب درست آن سمت خیابان به گوش رسید. از شدت انفجار پنجره‌ها لرزیدند، پرده‌ها به شدت کنار رفتند و تخته چنان تکانی خورد که نزدیک بود به زمین بیفتد. بلافاصله دو انفجار دیگر رخ داد این بار چند بلوک دورتر اما بازهم حسایی نزدیک به ساختمان هتل. لباس پوشیدم و به لابی رفتم. در آنجا به کارمند

خواب‌آلود به من گفت که یک جنگ قیمت بین صاحبان گاراژ در گرفته و رو به خشونت گذاشته و ظاهراً بچه‌ها تصمیم گرفته بودند چند تا آناناس برای هم پرت کنند. ظاهر کارمند نشان نمی‌داد از این واقعه ناراحت یا خیلی هم هیجان‌زده شده باشد. همه چیز برایش خیلی طبیعی بود.

صبح روز بعد به آن سمت خیابان رفتم چند آدم بیکار داشتند با بی‌خیالی به سوزاخ بزرگی که آناناس روی دیوار محکم آجری گاراژ درست کرده بود نگاه می‌کردند. با یکی از مکانیک‌ها صحبت کردم. شانه بالا انداخت و گفت: «اوه می‌دونی این کارها خیلی عادی».

وقتی من، یک خارجی، در گفتگوهایم این داستان را مطرح کردم شهروند معمولی شیکاگویی به حرفم خندید و گفت که این حرف‌ها فقط مزخرفات توی روزنامه‌هاست. خودش تمام طول عمرش در این شهر زندگی کرده و هیچ وقت یک گنگستر ندیده است. او برای من شکلی عجیب و خیلی جالب از یک آدم ساده لوح بود.

وینسنت استارت که اصلاً یک شهروند معمولی نبود بهتر از جریانات شهرش باخبر بود. او به من گفت که شیکاگو به اندازه‌ی یک شهر قرون وسطایی محلی خطرناک است.

من به همه جاهای شهر رفتم و خیلی تلاش کردم با شرایط کنار بیایم. از روی خوش‌شانسی بود که با یک خبرنگار پلیس آشنا شدم که بدون هیچ چشمداشتی با من صحبت کرد. اول وحشت کردم بعد علاقه‌مند شدم. موضوع یک کتاب به‌طور مبهم در ذهنم شکل گرفت. کتابی که به جنبه‌های تاریک و شوم این شهر کهنه و خطرناک بپردازد.

شروع به یادداشت برداری کردم، چند پاراگراف نوشتم و بعد چند صفحه. بالاخره افسانه‌ی امیدبخش نویسنده یعنی فصل اول را شروع کردم و خیلی

جدی شروع به کار کردم. یک هفته بیشتر یا بعد، تمام چیزهایی را که نوشته بودم دور انداختم و شروع کردم به خواندن یک سری کتاب‌های جنایی. به طور تصادفی کتابی به دست گرفتم که انتشارات دانشگاه شیکاگو منتشر کرده بود و به موضع گنگستریسم در شهر شیکاگو می‌پرداخت. در این کتاب کاملاً مستند، روایتی از ظهور و سقوط باند سم کاردینلی آمده بود. این روایت هسته‌ی اصلی رمانی شد که در ابتدا خشم (الهه‌گان انتقام) نام داشت و بعد طی یک شانس فوق‌العاده تبدیل شد به سزار کوچک.

کار نگارش کتاب را دوباره شروع کردم اما با نارضایتی دوباره کار را متوقف کردم. هنوز محور داستان به دستم نیامده بود یا آن‌طور که توی هالیوود می‌گویند حقه‌ی کار دستم نیامده بود. این حقه یک‌شب به من الهام شد. داستان باید تصویری از جهان باشد که از چشم یک گنگستر دیده می‌شود. تمام آرزوها، امیدها و احساسات مرسوم باید کنار گذاشته می‌شد. علاوه بر این‌ها باید کتاب به سبکی نوشته می‌شد که مناسب موضوع باشد یعنی با اصطلاح رایج گنگسترهای شیکاگو. تمام آن چیزی را که به نام ادبیات می‌دانستم کنار گذاشتم، تمام صفت‌ها را از توی داستان حذف کردم. توضیحات را کنار گذاشتم و سعی کردم داستان را از طریق روایت و گفتگو تعریف کنم. اجازه دادم عمل خودش داستان را حکایت کند. در ضمن روانشناسی را هم کنار گذاشتم. خیلی سعی کردم نظرات خودم را سرکوب کنم و در داستان دخیل نکنم.

با تمام این توصیفات فکر نمی‌کنم اگر مرد جوانی را در نورث سایید ملاقات نمی‌کردم کتاب سزار هرگز منتشر می‌شد. این مرد در نظر اول صاحب یک آرایشگاه بود. باهم به کلوب می‌رفتیم، بولینگ بازی می‌کردیم و اغلب ناهار یا شام را باهم می‌خوردیم. این مرد جوان یک ایتالیایی-آمریکایی در اواخر بیست‌سالگی عمرش بود. مردی که برای بزرگ‌ترین اوباش نورث سایید

شناخته شده بود. برای مدت زمانی طولانی باهم دوست صمیمی شدیم تا اینکه متوجه شد باوجود اینکه من نویسنده هستم اما روزنامه‌نگار نیستم بلکه یک موجود عجیب غریب هستم که به خاطر دلایل خداپسندانه داستان می‌سرایم و می‌نویسم. از نظر او داستان پریان.

از من پرسید: «چرا این کارو می‌کنی؟ چقدر سود داره؟ چرا نمی‌ری به شغل درست و حسابی پیدا کنی؟»

او جوانی بسیار عمل‌گرا بود و از خیلی نقطه‌نظرها مرا یاد فروشنندگان دوره‌گردی می‌انداخت که قبل از اینکه به شیکاگو فرار کنم، در کلمبیا با آنها کار می‌کردم. برای آنها هم نوشتن داستان تخیلی کاری بی‌معنا و پوچ بود. اتفاقی که هیچ‌وقت در واقعیت نیفتاده است. اون‌ها هم مثل دوست من که می‌خواهم او را جان بنامم، فقط به فکر بخش تجاری کار بودند.

با این حال جان هیچ‌یک از رفتارهای ریاکارانه‌ی آنها را نداشت و راستش عمل‌گرایی را به حدی رسانده بود که باعث وحشت می‌شد. مثلاً وقتی در مورد یک شریک تجاری حرف می‌زد گفت: «بهش یه شانس بده می‌فهمی؟ یه شانس خوب. باهاش مستدل صحبت کن بهش بگو: «بین رفیق اینجا برای همه‌جا هست پس این قدر حرص نزن». آگه حرفت رو گوش نکرد و هنوز خواست حرص بزنه و بره روی اعصاب، اون وقت... پواه. خودش این‌طور خواسته» به عبارت دیگر رقیب اهل عمل نبود و هر بلایی سرش بیاید حقش است.

باید بگویم اولین باری که با جان صحبت کردم، تصورم از بسیاری از باورهای قدیمی‌ام تیره‌وتر شد. تا قبل از آن تصور می‌کردم قتل یا آن‌طور که جان می‌گفت پاک کردن کاری است از نظر اخلاقی اشتباه و قاتل دچار عذاب وجدان و ندامت خواهد شد. وقتی این موضوع را به جان گفتم با تعجب به من نگاه کرد، بعد از خنده تقریباً خفه شد. «شوخی می‌کنی؟ فکر می‌کنی سربازها

تو جنگ از این جور فکرها می کنی؟ چه فرق می کنه که یه نفر آلمانی رو پاک کنی یا یه رقیب تجاری رو؟ تو باید دیوونه باشی».

خلاصه بگم؛ به تدریج و به طرز دردناکی با کمک جان نگاهی کاملاً جدید و تازه به دنیای اطرافم پیدا کردم. راه قشنگی نبود. خیلی هم ترسناک بود؛ اما مطمئناً راهی عملی بود. نکته‌ی عالی در این موضوع این بود که متوجه شدم دقیقاً چیزی را که برای نوشتن کتابی از این جنس نیاز دارم به دست آوردم. تصویری از جهان از دید یک گنگستر.

بعدها جان به خود می بالید که اولین نسخه‌ی کتاب سزار کوچک را در نورث ساید خریده است. به نظرش کتاب خیلی خوبی آمد اما یک نکته او را حیرت زده کرده بود. من یک نفر تحصیل کرده‌ی دانشگاهی بودم مگر نه؟ پس چرا گرامرم این قدر در این کتاب بد بود!

وقتی سزار کوچک را تمام کردم آن را به پدرم دادم تا بخواند. او از کتاب خوشش آمد و گفت: «واقعاً فکر می کنم این دفعه زدی به هدف ویل». خیلی این حرف برایم تشویق کننده بود به خصوص که پدرم خودش اهل جنبه‌ی عملی کار بود. چند سال بود که داشت من را متقاعد می کرد و قتم را هدر ندهم و به سراغ کسب و کار هتلداری بیایم.

رُمان قبلی من را مؤسسه‌ی اسکرینز رد کرده بود اما ویراستار این شرکت، مردی به اسم ماکسول پرکینز این رد کردن را همراه کرده بود با چند کلمه دلگرم کننده. من یک آدم روستایی از غرب میانه، اصلاً ماکسول پرکینز را نمی شناختم و هیچ تصویری از جایگاهش در نیویورک نداشتم؛ اما او را به عنوان تنها ویراستاری می شناختم که به خود زحمت داده بود و به جای کلمات معمول با خط خودش در رد کتاب قبلیم، یادداشت شخصی فرستاده بود.

خیلی دوست داشتم که نظر او را در مورد سزار کوچک بدانم و باینکه وضع

مالی خوبی نداشتم نسخه خطی را با پست هوایی برایش فرستادم. کمتر از سه هفته بعد نسخه‌ی خطی نزدم برگشت. آقای پرکینز از کتاب خوشش نیامد.

در همان حال با تنها کارگزار ادبی که در آن زمان می‌شناختم به نام وینست استارت مشورت کردم و فهمیدم که پرکینز سردبیر برجسته‌ترین ناشران نیویورک است. در مورد داستاتم نزد پدرم لاف زده بودم و او به رویم آورد که کار با این سرعت رد شده است.

بحثمان جدی شد پدر گفت: «تو مگه خنگی؟ نمی‌فهمی؟ چت شده؟ شش سال عمرت رو گذاشتی، روی ماشین‌تحریر دولا شدی و حاصل شد این. الآن بیست و هفت سالته سر عقل بیا. کار هتلداری رو یاد بگیر».

چطور می‌توانستم با او بحث کنم؟ دست‌نویس سزار کوچک را انداختم صندوق عقب ماشینم و کاری به عنوان کارمند شبانه‌ی هتل در هتل بزرگ نورث ساید گرفتم. دریافتم که این کار برایم سخت‌تر از کاری است که قبلاً در اداره‌ی آمار داشتم. یک‌شب به خودم گفتم: ترجیح می‌دم به جای اینکه عمرم را با کار در یک هتل یا دفتر تجاری تلف کنم خودم رو دریاچه‌ی میشیگان غرق کنم. اما معلوم شد نیازی به این کار نیست. بعد از چند هفته کار در هتل، دست‌نویس سزار کوچک را از صندوق عقب ماشینم درآوردم دوباره خواندم و بیشتر از قبل ازش خوشم آمد. آن را برای روزنامه‌ی دیال پرس فرستادم و خوب... بقیه‌ی ماجرا ممکن است در تاریخ ثبت نشده باشد اما جزو نقاط عطف زندگی من بود.

سزار کوچک شد آن چیز کمیاب، آن پیروزی همه‌جانبه. من را ساخت. ادی رابینسون را هم ساخت. این کتاب برای انجمن ادبی و برادران وارنر هم عالی عمل کرد. کتاب در ژوئن ۱۹۲۹ (سی سال قبل) منتشر شد و با توجه به ویرایش جدیدی که در انگلیس منتشر شد، نشان می‌دهد هنوز هم این کتاب زنده است. به

قول یکی از دوستانم این کتاب به دوازده زبان از جمله انگلیسی ترجمه شده!

من مطمئنم اسم کتاب نقش زیادی در موفقیت آن داشته. پیدا کردن یک عنوان مناسب کار بسیار سختی است؛ اما من به طور کاملاً تصادفی به این اسم رسیدم. همان طور که در بالا گفتم اسم قبلی رمان خشم (اله‌گان انتقام) بود. اسمی بیش از حد ادبی که با لحن کتاب هم خوانی نداشت. یک رمان عامیانه حتی یک رمان پرولتاریایی. وقتی نصف کتاب را نوشتم دغدغه به سراغم آمد. ریکو شخصیت اصلی در تصورات من ابعادی وحشتناک به خود گرفت. نمی‌توانستم بفهمم آیا در مسیر درستی می‌روم یا نه می‌ترسیدم یک هیولا خلق کرده باشم؛ اما بعد فکری آرام‌بخش به ضمیر ناخودآگاهم رسید. خودتان هم می‌دانید که مخلوق من، ریکو باندلو، قاتل و رهبر باند، اصلاً هیولا نبود. فقط یک ناپلئون کوچک بود، یک سزار کوچک.

دبلیو. آر. برنت

ویلیام جیمز

غرب لس‌آنجلس، کالیفرنیا - ۱۹۵۷